



نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

# معمای رفاقت



آن روز چهره برافروخته نسرین و چشمانش که معلوم بود از گریه سرخ شده بود، توجهم را جلب کرد. زنگ پایان کلاس که زده شد، قبل از بیرون رفتن، نسرین را صدا کردم و گفتم: «رحمتی چرا امروز اینقدر پکری؟ انگار درست و حسابی حواست سر کلاس نبود، مشکلی داری؟»

گفت: «مشکل خاصی که نه...» و بعد ساکت شد. گفتم: «تا اونجایی که به من مربوط همیشه مسائل درسی توست و اجازه ندارم تو مسائل شخصی ات دخالت کنم اما اگر مشکلی هست که احساس کردی میتونم کمکت کنم روی کمک من حساب کن.» نسرین قدری سکوت کرد و گفت: «خانم، میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ حالا که گفتید، میخوام مسئله‌ای رو با شما درمیان بذارم.» از پشت میز بلند شدم و رفتم روی صندلی‌های ردیف اول کلاس نشستم. بعد گفتم: «حالا گوشم به حرف توست نسرین. بگو ببینم چه کمکی از دستم برمیاد؟»

نسرین گفت: «دیروز عصر با بهترین دوستم دعوا کردم. از صبح خیلی ناراحتم و دلم میخواد مدام گریه کنم. پرسیدم: «دوستت؟ کدومشون. تو که تو این کلاس با همه دوست هستی.» نسرین گفت: «درسته اما با یکی خیلی صمیمی بودم و به اصطلاح خونه یکی بودم که حالا دیگه نیست.» گفتم: «با کی؟ توضیح بده ببینم.» گفت: «با لیلیا سعیدی. من و لیلیا چند سال با هم دوست خیلی صمیمی بودیم تا اینکه از دو سه ماه پیش با شروع سال تحصیلی جدید، پای مهسا کریمی به این کلاس باز و ما من و لیلیا دوست شد. دوستی مشترک من و لیلیا و مهسا ادامه داشت تا اینکه مهسا از لیلیا که در سش از همه ما بهتر بود، درخواست کرد تا بعضی وقت‌ها برای رفع اشکال و تمرین درسی، لیلیا به خونه مهسا بره و

همین باعث شد لیلیا و مهسا خیلی با هم صمیمی تر شن تا حدی که هر روز با هم بیرون میرن ولی من رو با خودشون نمی‌برن و اصلا حتی به من خبر نمیدن. چند بار سعی کردم راجع به این مسئله با لیلیا صحبت کنم اما لیلیا می‌گفت این مسئله خیلی مهم نیست. سعی کردم کاری کنم تا بهش بفهمونم هنوز هم مثل سابق به دوستیمون علاقه مندم. منتظر شدم تا روز تولدش رسید و کادویی خریدم و بهش هدیه دادم. خیلی خوشحال شد و تشکر کرد ولی دوباره رفتارش سرد و عادی شد. پریروز روز تولد من بود و منتظر بودم تا به من تبریک بگه اما این کار را نکرد. با خودم گفتم حتما سرش شلوغ بوده و تاریخ تولدم رو فراموش کرده چون چند باری به من گفته بود که این روزها سرش شلوغ اما دیروز اول صبح تو حیاط مدرسه لیلیا و مهسا را دیدم.

دنبال بهانه‌ای بودم تا بدونم لیلیا حواسش به تولد من بوده یا نه. لیلیا و مهسا دربارہ روزهای به یادماندنی مثل عیدها و مراسم عروسی و جشن‌های مذهبی و ملی حرف می‌زدند. منم بحث را به روز تولد کشیدم و گفتم یکی از روزهای مهم و ماندگار سالروز تولد هر انسانه. با اینکه غیر مستقیم به روز تولدم اشاره کردم اما لیلیا بحث رو عوض کرد و موضوع دیگه‌ای رو پیش کشید. از بی‌اعتنایی لیلیا خیلی ناراحت شدم و تصمیم گرفتم دیگر به رابطه دوستیم با لیلیا پایان بدم. «حرف‌های نسرین که تمام شد، بغض کردم و شروع به گریه کردن کردم. گفتم: «تو مطمئنی لیلیا عمداً تولدت را تبریک نگفته؟ اشتباه نمی‌کنی؟ شاید واقعا فراموش کرده بوده.» لیلیا همانطور که هق هق گریه‌هایش نمی‌داد، گفت: «نه مطمئنم. من اونو خوب میشناسم.»

گفتم: «ببین دخترم، امیدوارم دچار بدبینی نشده باشی. من تو رو درک میکنم و میدونم نادیده گرفته شدن توسط کسی که دوستش داری خیلی سخته. اما تو سنن شما این رفتارها خیلی طبیعی‌ه. علائق افراد در سنن نوجوانی با شتاب زیادی تغییر میکنه و به همین دلیل ممکنه لیلیا الان از دوستانی با خصوصیات دیگه‌ای خوشش بیاید. مثلاً شاید دوست داره از این به بعد با افرادی بجوشه که از نظر اون بحال تر یا اجتماعی ترند. البته این دلایل توجهی برای کار اون نیست. پیشنهاد میکنم باهاش صحبت کن یا بهش نامه بنویس و نظرت رو برایش توضیح بده ولی حدس میزنم برات کار سختی باشه! اما پیشنهاد دوم اینکه انرژی خودت رو صرف این چیزها نکنی. از اونجایی که تو و لیلیا در یک مدرسه تحصیل می‌کنید و دوستان مشترکی دارید، سعی کن جلوی دیگران دلخوری رو آشکار نکنی و در جمع‌هایی که با هم هستی مؤدبانه برخورد کنی چون در غیر این صورت، دوستان مشترک شما مجبورند طرف یک کدوم از شما را بگیرن و در نهایت این کار باعث کاهش بیش از پیش دوستیتون میشه. نگران هم نباش، مطمئنم به زودی همه چیز رو به راه میشه. فراموش نکن که هدف اول شما باید خوب تحصیل کردن باشه و دوستی و رفاقت در رتبه‌های بعد قرار دارن. انرژی شما در درجه اول باید صرف خوب درس خواندن بشه. توصیه میکنم با مادرت راجع به این مسئله هم حرف بزنی. یادت باشه مادر بهترین دوست توست که هیچ تاریخ مصرفی نداره. مطمئنم مادرت هم در نوجوانی چنین تجربیاتی راز سر گذارونده. مادرت حتما میتونه در گذر از این مرحله کمکت کنه.»

چند روز بعد در حیاط مدرسه نسرین، لیلیا و مهسا را دیدم که گرم گفت‌وگو و خنده بودند. از گرم گرفتار شدم تعجب کردم. نسرین را صدا زدم. وقتی نسرین نزدیک آمد، گفتم: «چی شد انگار دوباره آشتی کردین؟» نسرین آهسته گفت: «دیروز اول صبح لیلیا با یک کادو پیشم اومد و با عذرخواهی برام توضیح داد چون پدرش کارمند اداره و همیشه سر ماه پول تو جیبی لیلیا را بهش میده، روز تولد من نتونسته بود کادو تهیه کنه. منم به روی خودم نیاوردم.» من هم گفتم: «خب پس معما چو حل گشت...» لیلیا خندید و ادامه داد: «آسان شوه.»

## تلنگر بلیت پارک بازی

پسرم به خبر خوبی دارم. چه خبری؟

برای بلیت استفاده از بازی های پارک تهیه کردم.

چه عالی! میتونی بری و از بازی های پارک استفاده کنی.

هر وقت خواستی میتونی بری، فقط استفاده از این بلیت ها مجوز هم میخواد.

کی میتونم برم پارک؟

اگه مجوز نباشه نمیشه برم پارک؟

نه، بدون مجوز این بلیت ها اعتبار نداره.

حالا مجوزش چی هست؟

مجوزش قبولی کارنامه مدرسه است پسرم.

**\* زلزله**

صبح زلزله دو دوست به هم رسیدند. اولی گفت: دیشب زلزله بیدار بودی؟ دومی گفت: نه، صبح فهمیدم. اولی گفت: توی روزنامه خوندی یا رادیو گفت؟ دومی گفت: هیچ کدام. به هزاری تو جیبم بود، صبح دیدم پول خرده!

**\* کلاس ادبیات**

معلم: سعید بگو ببینم این شعر از کیه؟ سعید: اهرام د نکونام نمیرد هرگز! معلم: همیشه یک راهنمایی بکنید؟ معلم: ظاهر اسم شاعر توی خود شعر هست. سعید: آهان فهمیدم، جواد نکونام!

**\* اقتدار**

اولی: وقتی از دواج کردی اقتدار داشته باش. مثل من که دیشب به زلم گفتم باید ساعت ۱۱ آب گرم باشه اونم آب رو گرم کرد! دومی: ساعت ۱۱ آب گرم میخواستی چیکار؟ اولی: آخه پوستم حساسه نمیتونم با آب سرد ظرف بشورم!

**داستان تصویری: تمرین مهربانی با محبت به حیوانات**

این خانواده میخواهند برای خرید لوازم منزل به فروشگاه بروند. شما به وسیله مداد و رسم خط، مسیر صحیح رسیدن به فروشگاه را به آنها نشان دهید.

۱ آهای ی ی ی  
هه هه هوی  
های ی ی

۲ های های های  
هه هه هه ....

۳ چه خبر ته عسلی چرا فریاد میکنی طفلك حیوانا رو ترسوندی

داشتم تمرین آواز میکردم

۴ این گردو ها مخصوص سنجابهاست به وقت خودتون نخورین ها

۵ خب حالا که حیوانا ترسیدن به عوضش بهشون گردو میدیم تا جبران بشه خوبه

۶ هوم م خوشمزه است

نخور این گردو ها واسه ایناست نه تو